

# و بلا آمد و شفا آمد

## آی آدمیان، ابلیس!

هوا شعله ای بیرنگ، سنگ آتشی کبود، خاک خاکستری در گذرگاه  
دوزخ، گیاه از نفس افتاده؛ نه پرنده ای، نه چرنده ای، و گاه خزنده ای از جست و  
جوی بی هنگام پشیمان، همچون خیالی ناتمام، به امنیت سایه زیر سنگی گریزان:  
نیمروز تابستان.

عارف از پیش، دستها در پشت خمیده به تفکر، و سر آویخته از تفکر  
مانده، و الاغ از دنبال، با آذوقه عارف مهربان، با خاک و آتش مهربان، با فاصله  
مهربان، و با شکیبایی نیز. بازگشتی از دهکده به دامنه کوه، به مغاره عارف، آن  
بریده از لذتهای وهم، آن بریده از وهمهای لذت، آن به درون خزیده، آن در مامن  
بی نیازی خلوت گزیده.

و هفته ای یکبار به دهکده رفتن راه، و ساعتی چند در تنها دکه دهکده  
نشست راه، و با حقیقت جویان کنجکاو درباره از خود گسستن و به دوست پیوستن  
سخن گفتن راه، و پشم رسیدن را با نانی و پنیری و یک مَشْت و دو مَشْت گردویی  
تاخت زدن راه، پای در بند نیاز داشتن نتوان خواند، که سخت از انصاف به دور است.  
الاغ بی رشته به عارف پیوسته بود؛ عارف بی رشته به مغاره، که خلوتی

در خورد بر آمدن از چاه طبیعت داشت، و نیز آن سادگی پاک را که محراب تأمل در شناخت حقیقت تواند بود. اما عارف هنوز در تأمل بود و از مراتب سیری می گذشت که تا پیوستن او به دوست راهی دراز در پیش داشت، و ده سالی بود که الاغ از سعادت همسفری با عارف نصیب یافته بود.

صدای ناپیوسته زنگوله الاغ حبابهایی بود، تک تک، از فلز جنبان بر آمده، بر آبگیر منجمد هوا نشست، و پیش از فرصت نگاهی شکسته، و شکستن این حبابهای صدا بود که عارف را به همراهی الاغ مطمئن می کرد. حبابها در ذهن عارف می شکست، اما آرامش ذهن عارف نمی شکست، زیرا که از مفاره به دهکده رفتن دوره مرور دریافته ها و شناخته ها بود، و ذهن غوغایی داشت و تلاشی سخت در ساختن و پرداختن ارمغانی مر حقیقت جویان کنجکاو را در آن انتظار صبح آدینه، در دکه با آراستگی آغوش گشوده، تا عارف بیاید. از دهکده به مغاره رفتن دوره آسایش بود، دوره فراغت از سفر تأمل و آن «بی خودی» ژرف که از خود بر ستیغ بودن و به دیگران در اعماق درّه نگرستن حاصل می آید.

ناگهان دیگر نه صدای شکیبای نعلهای فرسوده بر سنگ و خاک بود، نه شکستن حبابهای زنگوله بر آبگیر منجمد هوا. و عارف از آسایش مألوف بیرون آمد و سر برگرداند. الاغ مانده بود. از خستگی؟ از پیری؟ از رنج افتادن نعلی فرسوده؟ از دیدن ماری؟ از چه؟ از هر چه بود، عارف از بیم بریده را از تاریخ باستانی بیم اشارتی گفت.

عارف صدای در سینه خفته را به دویدن در هوای ایستاده خواند:  
«حیون، وایساده ی که چی؟»

این را بی اختیار گفت. از روی عادت نگفت. برای شنیدن جواب نگفت. با تغیر هم نگفت، و تعجب هم نکرد که گفت. و خنده اش هم نگرفت که گفت، چون نتوانست خاطره آن روزهای دور را برایش زنده کند، آن

روزهایی که هنوز عارف نبود و سر هر چیز جزئی دادش به هوا می رفت و هر وقت که می خواست کسی را به عجله بیندازد، می گفت: «وایساده ی که چی؟» اما الاغ همان طور ایستاده بود. عارف قلاب دستهایش را از پشتش باز کرد. سرش رفت بالا. قدمهایش او را بر گرداند. نمی رفت که الاغ را ادب کند و فقط فکری بود که یعنی چه؟ نکند الاغ بیچاره به بد جایی از خط عمرش رسیده باشد؟ نعلش افتاده؟ مار دیده؟ بالاخره هر کدام از اینها می بود، می توانست برای عارف درد سر بزرگی باشد.

عارف هنوز دو قدمی به طرف الاغ بر نداشته بود که سر جایش خشکش زد. اگر راست بگویند، درست مثل الاغی بود که شیر دیده باشد. نه مرگ، نه مار، یک فاجعه. چه می دانم! یک چیزی که آدم تمیلش را با آب و تاب برای همه تعریف می کند، و حتی انتظار دارد که باور هم بکنند، ولی انتظار ندارد که خودش یکدفعه از توی تمیلش سر در بیاورد. بله، صدایی کُلفت، اما زنانه به گوشش خورد. کُلفتی این صدا را اگر یک مرد می داشت، مفت و مجانی به ش می گفتند «خر صدا»، اما با همه کلفتی یک رگه زنانه تویش می دوید. صدایی بود که بوی الاغ می داد، اما طعم زن داشت:

«وایساده م، دارم فکر می کنم!»

عارف نه فقط سر جایش خشکش زد، بلکه نیم قدم هم عقب رفت و آنوقت سر جایش خشکش زد. زل زده بود به الاغ و جنب نمی خورد. الاغ سرش را بالا برد. زنگوله اش صدایی کرد، یک صدای لوس و بیموقع: انگار که توی نماز جماعت یکدفعه کسی از صف اول به یاد یک شوخی رشتی، یا قزوینی، یا اصفهانی، یا ترکی بیفتد و قاه قاه بزند زیر خنده. الاغ سرش را برد بالا و گفت: «قربون، عرض کردم وایساده م، دارم فکر می کنم!»

عارف خودش نبود که گفت، جانش بود که از وحشت دویده بود دم

لبش و گفت: «چی می شنوم! أعوذ بالله من الشیطان الرجیم!»

الاغ که حالا چشمهایش پر شده بود از غم و فکر، با همان صدای ناله ماندش گفت: «قربون، تعجب نکنین! من خودم هستم، الاغ جناب عالی. وایساده م، دارم فکر می کنم!»

عارف عضله هایش را کمی از خشکی وحشت آورد بیرون و رفت جلو. زیر لب چیزی می گفت. یک یا دو تا کلمه بود که آنها را تکرار می کرد. چیزی بود مثل دُعا. الاغ گفت: «قربون، خیال مبارکتون تختِ تخت باشد. واسه حضرتتون هیچ اتّفاقی نیفتاده. همونی هستین که بودین، و می ترسم همیشه هم همون باشین که هستین. فقط وای به حال من بیچاره که دگه نمی تونم الاغ باشم.»

عارف با یک حالت تازه نزدیک الاغش ایستاد، نه با آن حالتی که همیشه در مقابل او داشت، و آنوقت مثل اینکه با یک ممنوع طرف باشد، گفت: «تو را خدا راست بگو! یعنی من دیوونه شده م؟ میشه همه اینها خیال باشه؟» خوب به الاغش نگاه کرد و خوب هم گوشهایش را تیز کرد. الاغ لبخندی... چه طور می شد گفت لبخند؟ بگذریم... خلاصه الاغ لبخندی غمناک زد و گفت:

«قربون، به همون خدایی که اَقلاً سی سال آزرگاره می دوین که بهش برسین، من خودم هستم. الاغ جناب عالی. و شما هم هیچ جاتون عیب و عِلّت تازه ای پیدا نکرده. خیال هم نمی کنین. گفتم وایساده م، دارم فکر می کنم.»

عارف سرش را برد به طرف آسمان و با کسی در آن طرفهای هستی، در آن طرفهای وهم و خیال حرف زد: «یعنی میشه که من به حقیقت رسیده باشم؟ یعنی میشه که پرده ها از جلو چشم و گوش من برداشته شده باشه؟ یعنی واقعاً میشه که من خودِ حقیقت شده باشم؟»

الاغ سرش را تکانی داد و زنگوله اش باز همان صدای لوس بیموقع را بلند کرد. صدای الاغ بیچاره این دفعه دیگر روح التماس بود: «قربون، شما رو به

همون حقیقت قسم دست از لجاجت ور دارین و قبول کنین که من خودم هستم. هیچ از اون دلخوشیها هم به خودتون ندین. جناب عالی سی هزار سال دیگه هم که برین، با این قدمهایی که تا حالا ور داشته ین، به جایی نمی رسین. این تعجب و حیرت رو بگذارین کنار و چند دقیقه ای به حرفهای این الاغ پیر مفلوک خودتون گوش بدین. درسته، این یه فاجعه ست. یه فاجعه عظیم. درست مثل همون فاجعه ای که توی جنگل واسه اولین حیوونهای دو پا افتاد و اونها رو کرد اشرف مخلوقات و کارشون رو به اینجا کشوند. میون اینها یه دسته شدند آدمهایی مثل جناب عالی که توی مغاره دنبال حقیقت می گردین؛ یه دسته شون هم شدند اونهایی که توی کهکشونها دنبال حقیقت می گردند. خوب دیگه، چه میشه کرد! هر کس از او وقتی دنبال یه چیزی می گرده که اون چیز رو گم کرده باشه. اگه اون رو داشته و گمش کرده، پس می دونه که چی رو گم کرده و انگار گمش نکرده. و اگه اون رو نداشته و خیال کرده که گمش کرده، پس هیچوقت پیداش نمی کنه. گم کردن و پیدا کردن همه ش خیاله. میشه گفت کسی که دنبال حقیقت می گرده، خودش رو گم کرده. خلاصه، قربون، جناب عالی از اونهایی هستین که خودشون رو گم کرده ن، نه حقیقت رو. و کسی هم که خودش رو گم کرده باشه، وای به حالش! دنیا رو زیر و رو می کنه و چیزی گیرش نمیاد، چون نمی دونه که داره دنبال چی می گرده.»

عارف حالا دیگه به کلی فراموش کرده بود که کیست، کجاست، با کی طرف است. بی اختیار خودش را سپرده بود به واقعه. پاهایش سست شد. روی زمین داغ نشست و عرقچین را از سرش برداشت. با پشت دستش عرق پیشانی اش را پاک کرد. دستی هم به سر نیمه طاسش کشید و آنوقت مثل یک محکوم مایوسِ ملتمس به الاغ گفت: «نه، نمی توانم باور کنم. بالاخره باید یک اتّفاقی افتاده باشه.»

الاغ گفت: «خوب، البتّه. اتّفاقی افتاده، اما نه واسه شما. ککتون هم نگزه. ته دلتون قرص و قایم باشه. هر اتّفاقی افتاده، واسه من بیچاره افتاده که دیگه نمی تونم به الاغ سالم سلیم باشم، چون به دفعه از خونه طبیعت بیرون اومدم و فکر کردم و حالا هم دارم حرف می زنم. می دونین معنی این فاجعه چیه؟ البتّه من نمی گذارم این فاجعه ادامه پیدا کنه و فاجعه بمونه. اون قدرها هم خود پرست نشده م که راه بیفتم و به الاغهای دیگه بگم: آهای، همونهای من، بیاین راه و رسم زندگیتون رو عوض کنین. شما جاهلین. این که تا حالا می کرده ین زندگی نبوده. بیاین فکر کنین! نه، قربون، من فاجعه رو توی خودم تموم می کنم. آخر عمرمه. ما الاغها اصلاً هوس مرشد و مُراد شدن نداشته یم. من یکی هم که به دفعه به فکر کردن و حرف زدن افتادم، آدم نشده م. همون الاغی که بودم، هستم، فقط به بار نمی دونم چی مجبورم کرد به غلطی بکنم که تبارم از اوّل خلقت تا حالا نکرده! تا گند کار در نیومده، سر و ته قضیه رو به جوری هم می آرم!»

عارف که با انگشتهای استخوانی لرزانش تند تند تسیح می انداخت، گفت: «تو هر چی می خواهی، بگو، اما من باور نمی کنم. هر اتّفاقی افتاده، حتماً توی وجود من افتاده!»

الاغ حالا دیگه قاه قاه خندید و گفت: «می بخشین ها، مجبورم مثل شما آدمها بخندم. قربون، عیب شما آدمها، که اون رو حُسنِ خودتون می دونین، همینه دیگه. هیچوقت هیچی رو باور نمی کنین. تنها چیزی رو که می تونین باور کنین، خودتونه. فقط خودتون رو باور می کنین و بس. آقا جون، عزیز جون، عارف جون، فدای اون هیکل نحیف بشم، قربون اون کله طاست بشم که آفتاب توش افتاده داره برق می زنه، والله، بالله، تالله همه اتّفاقتها واسه من افتاده، واسه من احمقِ نالاغ! آخه ده ساله که با تو دمخورم. مدام به حرفهایی که یا واسه خودت

می زده ی یا واسهٔ مردم، گوش می داده م. تموم کتابهایی رو که توی مغاره با صدای بلند خونده ی ، حفظم. می خوامی برات فناء فی الله رو در هفده مکتب فلسفی و مذهبی تعریف کنم؟ نه خیال کنی دارم لاف می زنم! مثلاً می دونم که سلوک سیر الی الله و سیر فی الله است. تفصیلش بمونه. حدیث من اخلص لله اربعین صباحاً ظهرت ينابيع الحكمة من قلبه على لسانه (۱) رو می دونم. تفسیر و تفصیلش بمونه. می دونم که شرایط سلوک اول ترک است، دوّم صلح است، سوّم عزلت است، چهارم صمت است، پنجم جوع است، و ششم سهر است. تفصیلاتش بمونه. آره قربون. ده ساله که من شاهدیم تو چه رنجی برده ای، و چه رنجها برده اند تا فهمیده ای و فهمیده اند که اگه آدم بخواهد یه سالک و عارف واقعی بشه، باید چه مراتبی رو بگذرونه!

عارف از جا کنده شد و مثل یک معلّم از خود راضی و آتشی درق خواباند توی گوش الاغ. معلوم نبود چرا یکدفعه این طور از کوره در رفت. الاغ اصلاً باورش نمی شد که آن عارف وارسته این طور تغییر حال بدهد و با آن دست استخوانی لرزانش به این محکمی سیلی بخواباند توی گوش او، آن هم عارفی که سالها بود آزارش به یک مورچه هم نرسیده بود. عارف افسار الاغ را به دست گرفت و عین یک خرکچی ماهر آن را کشید و گفت: «راه بیفت، حیوون! هین ن ن ن! زود باش بجنب که مخم داره زیر آفتاب جوش میادا!»

عارف رویش را بر گرداند و افسار را کشید. فایده ای نداشت. الاغ از جایش تکان نخورد. عارف افسار را ول کرد. دستهایش خالی بود. توی جیبش هم

---

۱- این حدیث نبوی را چنین معنی کرده اند: «هرکه چهل صبحگاه خاص خدا شود چشمه های حکمت از قلب وی بر زبانش جاری شود. البته باید خود را برای خدا خالص کرد نه برای تصاحب حکمت.»

چیزی نداشت که بشود با نوک تیز آن زور گفت. هیچ وقت فکر نکرده بود که روزی به سیخونک احتیاج پیدا کند. به اطرافش نگاهی انداخت. خم شد روی زمین. از میان پاره سنگها یک تکه سنگ نوک تیز بر داشت و رفت پشت الاغ و سر تیز سنگ را محکم فرو کرد به زیر دم الاغ. بدون اینکه خوب نگاه کرده باشد، جای دلخواه را پیدا کرده بود. الاغ جفتکی انداخت و با لحنی قاطع گفت:

«مرد حسابی، لوس بازی را بگذار کنار! آگه به زور باشه، من زورم خیلی بیشتر از توئه. می رم عقب، می آم جلو، و همچین با کله ام می زنم تو شکمت که شش تا معلق بزنی و توی هر معلق یکی از مراتب سلوک رو از یاد ببری! احترامت رو دست خودت نگهدار و چند دقیقه به حرفهای من گوش بده.»

عارف هوا را پس دید. این مسجد جای خندیدن نبود. گرفتار یک الاغ چیز فهم شده بود و جز تسلیم و رضا چاره ای نداشت. دوباره نشست روی زمین و لحنش را عوض کرد و این دفعه زد به سیم مدارا: «خیلی خوب، هر چی تو بگی. اما آخه به من بگو تو کی هستی؟ شیطون توی قالب رفتی؟ یا از همون اولش هم الاغ نبوده ی؟ خواهش می کنم، محض رضای هر کس که تو به ش اعتقاد داری، به من بگو مأموریتت چیه؟ تو رو فرستاده ن که من رو امتحان کنی؟ همون ابلیس هستی که رفته ای توی جلد الاغ من؟ اَقلاً بگو، خیالم رو راحت کن!»

الاغ دلش به حال عارف سوخت. حس کرد که اگر همان طور ایستاده حرف بزند، حالت تحکمش زیاد است. او هم روی زمین دراز شد و رو کرد به عارف و گفت: «نه، قربون اون شکل ماهت، من هیچ مأموریتی ندارم. تو هم احتیاج به امتحان نداری. فکر مسیح شدن هم به کله ت نیفته. تو اصلاً رسالتی نداری که امتحان لازم داشته باشی. هیچکس اون طورها هم که تو خیال می کنی رسالتی نداره. نمی دونم چه طوره که شما آدمها همه تون می خواین واسه

دیگرون رسالت داشته باشین، اما واسه خودتون اصلا و ابدا! اولش نمی فهمین که آدم باید چه جور باشه. بعد که فهمیدین، می خواین دیگرون اون جور باشن که شما شایسته می دونین، اما نه برای خودتون، بلکه برای دیگرون، چون خودتون همون فهمیدن واسه تون کافیه. خلاصه این دیگرون هستن که باید به «آدم بایدها» و «آدم نبایدها» عمل کنن تا شما راحت باشین و آقایی و سروری کنین! من بیچاره رو بگو که یه دفعه به کله م زد و خواستم رسالتی پیدا کنم. رسالتی واسه صاحبم که تو باشی. حالا دیگه کار از کار گذشته. تمومش کنم بهتره! می خوام بهت بگم آدم حسابی... نه، از بالاتر حرف می زنم، مثل خود شما آدمها... می خوام بگم: آدمهای حسابی، شما که از عهد دقیانوس تا حالا دارین ریاضت می کشین و فکر می کنین تا یه راهی واسه رستگاری خودن پیدا کنین، چرا یه دفعه هم به این فکر نیفتاده یین که یه نگاهی به ما الاغها بکنین!

عارف سرش پایین بود. خسته بود. گیج و کلافه بود. حال کسی را داشت که یک عمر رشته باشد و حالا همه اش را پنبه کرده باشند. فقط برای اینکه به الاغ بفهماند که دارد به حرفهای او گوش می دهد، مرتباً سرش را می جنباند، اما از قیافه اش و از نگاه حیرانش پیدا بود که نمی تواند حواسش را جمع کند. نمی تواند از حرفهای الاغ سر در بیاورد. الاغ بعد از چند لحظه ای سکوت، به حرفش ادامه داد:

«آره، جونم. تموم این فلسفه هایی که واسه رستگاری آدمیزاد سر هم کرده یین و هیچ آدمیزادی هم نتونسته اونها رو واقعاً و قلباً به کار بندد، چیزهایی است که ما الاغها از اول خلقتمون تا حالا زندگی می کرده ایم و هیچوقت هم ادعا نداشته ایم که فیلسوفیم، عارفیم، مرتاضیم، وارسته ایم، بزرگواریم، شریفیم، مرادیم، پیریم، مرشدیم، کاملیم و از این جور چیزها! تو خودت سالهاست داری ریاضت می کشی که بتونی خودت رو توی خونه طبیعت نگهداری، یعنی

بخوری، بخوابی، جفتگیری کنی، راه بری، سرگرم باشی، تماشا کنی و بگذرونی و به کسی هم آزاری نرسونی. خوب، مگه ما الاغها همین کارها رو نمی کنیم؟ این که دیگه این همه فکر کردن و ریاضت کشیدن نمی خواد. این همه که قرنهای زور زده این به کجا رسیده این؟ چی رو عوض کرده این؟ تونستین نخورین، نخوابین، جفتگیری نکنین؟ تازه غیر از این کارها چه کرده این؟ یه مشت تشریفات! اسمش رو گذاشته این تمدن و فرهنگ و چه می دونم چیها! اگه شرفتون به همین تشریفات قلابیه، مرده شو همه ش رو بیره! فرق شما با ما حیوونها اینه که از همه ما حقه باز ترین و از حقیقت زندگی از همه ما دور ترین. همین و بس! اگه این طور نبود، نمی تونستین به سر همه ما مسلط باشین. این هم از بیچارگیتونه. خوب بلدین که به دیگران بگین: علم اولین و آخرین در ذات تو مکنون است. هر چه می خواهی در خود طلب کن. از بیرون چه می طلبی! اما خودتون راه افتاده این و میون همه علم اولین والاخرین پخش می کنین. خلاصه، عارف جون، اگه خیلی دلت می خواد رستگار بشی، الاغ باش. یه الاغ ساده، نه مثل من. آخه من دیگه یه الاغ ساده سلیم سالم نیستم. متأسفانه یا خوشبختانه باید کلک خودم رو بکنم تا با این فضولی و کنجکاوی ای که کرده م نسل در نسل الاغها رو بیچاره نکنم. عارف جون، برو همه اون کتابهای فلسفه ت رو بریز تو رودخونه و چند روزی با دل پاک و حواس جمع با الاغها زندگی کن. چشمهات رو خوب واز کن و بین اونها چه کار می کنن. زندگی هیچ رازی نداره که تو بخوای اون رو کشف کنی و جار بزنی. راز زندگی خود زندگیه. راز دار بزرگ هم طبیعته. ما از طبیعتیم و هستیم و همینیم که هستیم. چه کار داریم که طبیعت داره چه کار می کنه! اینها رو باید به ش بگین زور زیادی. همین چند وقت دیگه س که تموم چیزهایی رو که قرنهای رسته این، طبیعت واسه تون پنه کنه. اونوقت لابد روز از نو، روزی از نو. چون شما آدمهایی که من

می شناسم، قرار بگیر نیستین. راستش این هم که دیدی یه دفعه من همچین حالی پیدا کردم، واسه این بود که این آخر عمری دیگه حوصله م از این همه نادونی و غرور شما آدمها سر رفته بود. حالا آگه تو شعور داشته باشی، پا نمی شی حرفهای من رو آیات منزله خودت حساب کنی و راه بیفتی وسط آدمها. مطمئن باش که اونها حالیشون نمی شه. ممکنه تو مشهور بشی. ممکنه خیلها دنبالت راه بیفتن. ممکنه یه جنجال تازه به پا کنی. اما هیچکس رو نمی تونی عوض بکنی. هر کس باید موقعیتش رو پیدا کنه و خودش بفهمه. خلاصه آگه شعور داشته باشی، این چند روز زندگی رو که واسه ت مونده، بی ریاضت می گذرونی و می ری اونجا که باید بری. می ری پیش مادر همه. این قضیه رو هم فراموش می کنی. به هیچکس هم هیچی نمی گی. می ری: پایی به راه، سری به راه، پشمت رو می ریزی و نون و پنیر و مغز گردوت رو می خوری. هرچند که دیگه گمون نکنم همه کارهایی رو که طبیعت خواسته، ازت بر بیاد، اما امتحان کن، شاید بشه. خلاصه حسرت به دل نمیر. آره، عارف جون، حرف من تموم شد. خیلی ازت ممنونم که به حرفهام گوش دادی، یا این طور وانمود کردی که گوش می دی. خدا حافظ! تو رو به خیر و ما رو به ...»

و ناگهان خورشید غبار شد، کوه جنبید، گیاه به موج در آمد، تاریکی به نور در آویخت، نور به تاریکی بوسه زد، عطرها با شتاب آهوان در پنجه شیرها آبتن شدند و رنگها با پرواز ابرها بر بستر آتش زابیدند، زیرا که الاغ از جا بر جهیده، رو به مغاره فرا می دوید، و عارف عرقچین بر خاک افکنده، قبای سنگین از تن به در آورده، به سوی دهکده می دوید.

الاغ فرا می رفت، بی بانگی، بی حسرتی، و عارف فرو می رفت، فرو می غلتید، فرو می شکست، فرو می پاشید، و فریاد برداشته بود که:

«آی آدمیان، آدمیان، ابلیس! ابلیس! ابلیس!»

و الاغ هنگامی که به مغاره رسید، به آسمان نگاهی کرد و به درّه نیز نگاهی، و به هوای تافته نیز، و آنگاه نیز نگاهی به عارف، که می‌دوید، که می‌پرید، و فریاد می‌زد: «آی آدمیان، ابلیس! ابلیس!» و الاغ خنده‌ای شیرین کرد، خنده‌ای آرام، و خود را به قعر درّه در افکند!

و در فاصله بانگ عارف در غبار دویدن، و سکوت الاغ در لذت پیوستن و رستن: خورشید خورشید بود، و هوا هوا بود، و خاک خاک بود، و آب آب، و هستی چیزی در ذهن نداشته بود که فراموش کند. همه چیز ذهن او بود و ذهن او آرام بود، و آرامش چه شیرین غوغایی داشت.